

سنت ژان پیه دیپورت

رژه افراد نقابدار و باند موسیقی که لباسهای قرمز، سبز و سفید (رنگهای پرچم کشور باسکِ فرانسه) برتن داشتند، خیابان اصلی سنت ژان پیه دیپورت را به اشغال خود درآورده بود. آن روز، یکشنبه بود، دو روز متوالی رانندگی کرده بودم و نمی‌توانستم حتی یک دقیقه را هم از دست بدهم و در آن جشن و پایکوبی شرکت کنم. از میان مردم راهم را باز می‌کردم و فحش و ناسازهایی به زبان فرانسوی به گوشم می‌خورد، اما سرانجام موفق شدم خودم را به استحکاماتی که تشکیل دهنده بخش قدیمی شهر بود و من باید در آنجا با مادام لوردس ملاقات کنم، برسانم. هنوز در آن سوی کوههای پیرینه، در طی روز هوا گرم بود و من در حالی که خیس عرق بودم از ماشین پیاده شدم. زنگ در را به صدا درآوردم. مجدداً زنگ زدم. هیچ اتفاقی نیفتاد. برای بار سوم هم تلاش خود را کردم اما هیچ کس پاسخی نداد. نگران و ناراحت

بر لب جدول خیابان نشستیم. همسرم به من گفته بود که باید دقیقاً در همان روز آنجا باشم، اما هیچ کس پاسخ در زدندهای من را نداد. شاید مادام لوردس برای تماشای رژه از خانه خارج شده بود، شاید هم من بیش از حد دیر به سر قرارمان آمده بودم و او نیز تصمیم گرفته بود مرا نپذیرد. به این ترتیب راه سانتیاگو قبل از شروع، به پایان رسیده بود.

ناگهان در باز شد و دختر بچه‌ای دوان دوان از خانه مزبور خارج گردید. با یک جهش از جایم پریدم و با زبان فرانسوی دست و پا شکسته‌ای از او راجع به مادام لوردس سؤال کردم. دختر به خانه‌ای اشاره کرد و در آن موقع متوجه اشتباه بزرگ خود شدم. در به سمت حیاط بسیار بزرگی باز می‌شد که اطراف آن خانه‌های قدیمی قرون وسطائی با بالکن وجود داشتند. آن در باز بود و من حتی جرأت نکرده بودم دستگیره‌اش را لمس کنم.

با عجله و دوان دوان وارد و به سمت خانه‌ای روان شدم که دخترک نشان داده بود. در آنجا و در داخل خانه، زنی چاق و مُسن، به زبان باسکی با یک پسر بچه لاغر اندام که چشم‌های بلوطی رنگ و غمگین داشت، حرف می‌زد. صدایش بلند و بیشتر شبیه فریاد بود. مدت کوتاهی صبر کردم تا آن گفتگو به پایان برسد که سرانجام نیز با موجی از دشنام‌های پیرزن ختم گردید. در آن موقع بود که به سمت من آمد و بدون هیچ سؤال و پرسشی از من که در پی چه هستم، مرا با انواع و اقسام حرکات ظریف و هل‌دادنها، به سمت طبقه دوم برد. آن بالا یک اتاق پر از کتاب، اشیاء گوناگون، تصاویری از سانتیاگو و یادگارهایی از راه قرار داشت. او سپس از درون قفسه کتابخانه، کتابی را بیرون کشید و پشت تنها میز موجود نشسته و مرا همان‌طور ایستاده روی پاهایم نگه داشت.

پیرزن بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

- تو باید یکی دیگر از زائران و مسافران سانتیاگو باشی و من باید نام تو را در دفتر کسانی که این راه را طی می کنند ثبت کنم.

اسمم را به او گفتم. وی همچنین می خواست بداند که آیا بیهیراس را با خود آورده‌ام. [۲۸](#) قبل از سفر به اسپانیا، من برای زیارت به جایی در برزیل رفته بودم: آپارسیدای شمال [۲۹](#) و در آنجا عکسی از مریم مقدس که روی سه صدف بزرگ (بیهیراس) نصب شده بود را خریدم.

آن عکس را از درون کوله‌پشتی‌ام بیرون آورده و به مادام لوردس دادم.

- چیز قشنگی است اما کاربرد زیادی ندارد.

در حالی که صدفها را به من برمی گرداند، گفت:
- احتمال دارد در بین راه بشکند.

- نخواهد شکست. آن را روی مزار سانتیاگو خواهم گذاشت.

به نظر می آمد که مادام لوردس وقت زیادی برای رسیدگی به من ندارد. او همچنین کارت شناسایی

کوچکی به من داد که برای اقامتم در صومعه‌های
بین راه چیز مفیدی بود. همچنین مهری از سنت
ژان پیه دیپورت پای آن زد تا نشانگر آن شود که
من راهپیمایی خود را از آنجا شروع کرده‌ام. در
پایان نیز به من گفت که می‌توانم با توکل به خدا
به راه بیافتم.

– اما، راهنما کجاست؟

او کمی شگفت‌زده، در حالی که درخشندگی
متفاوتی در چشم‌هایش وجود داشت پاسخ داد:
– چه راهنمایی؟!

در آنجا بود که متوجه شدم چیز بسیار مهمی را
فراموش کرده‌ام. از شوق رسیدن و مورد توجه قرار
گرفتن، واژه «قدیمی و کهن» را بر زبان نیاورده
بودم. نوعی نشانه برای شناسایی افراد که یا به
آئین‌های سنت تعلق دارند و یا در گذشته به این
آئین‌ها متعلق بوده‌اند. فوراً اشتباه خود را اصلاح
کرده و آن کلمه را بر زبان آوردم و تلفظ کردم.
مادام لوردس نیز با شنیدن آن، با حرکتی سریع،